

تقویم مرده

رامین جعفرزادگان



تقویم مرده

"مینیمال‌های فیسبوکی"

نوشته ی رامین جعفرزادگان

انتشار و به اشتراک گذاری تمام یا بخشی از این اثر منوط به ذکر نام و مشخصات نویسنده مجاز است.

به

«عرفان حسنی»

و

«روح الله نارالهی»

تقدیم می شود.

مثلاً مقدمه!

«تقویم مرده» ، حاصل جمع آوری تعدادی از کوتاه‌نوشته‌های (مونولوگ ، دیالوگ ، شعر و داستان مینیمال) چندسال اخیر نگارنده است که از طریق شبکه ی اجتماعی فیسبوک به اشتراک گذاشته شده است. داستان شکل‌گیری اثر به روزی بازمی‌گردد که از روی اتفاق –و احتمالاً بیکاری- به مرور پست‌های فیسبوکی به اشتراک گذاشته شده طی چند سال متمادی ، نشسته بودم. در خلال خواندن پست‌ها متوجه پیوستگی غریبی میان عمده ی آن‌ها شدم. دستی نامرئی که دانه دانه ی دلمشغولی‌ها و افکار روزمره –و شاید شبانه- را در طول زمان به رشته کشیده است. دستی که شاید از پس «هویت» بیرون آمده باشد. هویتی که خواستارِ بودن و خوانده شدن است. «تقویم مرده» این نوشته ها را در قالب و رسانه ای جداگانه و به صورت یک کتاب عرضه می‌کند. باشد که دین نگارنده به «درونی» که قادر به افشای تمامی آن نیست اندکی ادا شود.

آگاهی از نظرات مخاطبان و آشنایی با آنها مایه ی دلگرمی نویسنده خواهد بود و از طریق آدرس ایمیل ramin.phys@gmail.com پذیرای نظرات خوانندگان عزیز هستم.

رامین جعفرزادگان

یک توضیح:

نوشته ها بر اساس تاریخ انتشار (تقویم میلادی) از جدید به قدیم مرتب شده‌اند. بنابراین در صورتی که مایل باشید نوشته ها را منطبق بر جهت پیش رونده ی زمان بخوانید می توانید کتاب را از انتها مطالعه کنید!

4 مارس 2016 (خطاب به عرفان حسینی) :

ما هرکداممان به نحوی فراموش شدیم و پشت آینه ی زنگار بسته ی زمان حبس. تو گلهای مصنوعی را نقاشی می کنی. و من سازهای شکسته انبار می کنم.

2 دسامبر 2015:

در ذهنم ،استون هنجی از خاطره ی چکمه های تو ساخته ام
سردی صورت رنگ پریده ت را با رنگهای تند مرگ درختان پاییزی آمیخته ام
و صبح هر یکشنبه که رو به شرق تقلا ی بی رمق خورشید را دود میکنم
یادم می آید که سالهاست نام تو را فراموش کرده ام...

18 اکتبر 2015 :

صدای ویبره SMS میاد
گوشی رو نگاه میکنم ، نوشته:
"کشوی آخر دراور رو باز کن"
بازش میکنم، داخلش یه پاکته
پاکت رو باز میکنم
با خط مضطرب همیشگیش نوشته:
"اگه بر نگشتم، اون دست ورقی که برات سوعاتی آورده بودم بسوزون و خاکسترش رو بریز توی قبرستون"
گوشی رو بر میدارم و شماره ش رو میگیرم
موبایلش خاموشه
چشمهام رو اشک پر میکنه، با عصبانیت میرم سمت میز کارمو کشوش رو باز میکنم
جای ورقها یه یادداشت گذاشته:
"واقعا میسوزونیشون؟"

21 سپتامبر 2015:

من خواب ملوانی را دیدم که رویاهای شیرینش را در بطری شیشه ای خاطره ی شراب تلخ نیشکر ، به دریا انداخته بود... .

بیوه ای که حق گریه اش را با سخاوت موجهای دریا تقسیم می کرد!
نقاشی که چون صیاد بی شکار ، سه پایه بر دوش نشانی نزدیکترین میخانه ی بندر را می جست
و سیگاری راه گم کرده که بی خیال داشت در غروب ساحل میسوخت... .

19 جولای 2015 :

اون طرف میز نشسته یه دست ورق نوی براق ظاهراً بر نخورده کنار دستش .
میگم: "برگرد!"
میگه: نمیتونم ، باور کن!
میگم: " نمیتونم باور کنم نمی تونی! باور میکنم که نمی خوای!
هیچ چی نمیگه اشک صورتش رو پر می کنه ، اخم می کنه و بی صدا یه ژوکر از ورقها می کشه بیرون و می گیره طرفم .
بغض، صدامو می دزده، لبخند تلخی عضلات صورتم رو قفل می کنه ، سرم رو میندازم پایین ورق رو از دستش می گیرم. دستش رو می گیرم. توی صورتش زل می زنم!
دیگه نمی گم "برگرد"
دیگه نمی گه "نمیتونم!"

13 ژوئن 2015:

-تهدید میکنی؟
-نه ، معمولاً اول عمل میکنم!
-مثلاً چی؟
-خیالت را از شعرهایم تبعید میکنم...

13 ژوئن 2015 :

از مترسک تا آدم‌برفی... .

13 ژوئن 2015 :

پیرمرد سالها بود که مرده بود
از همان ظهر گرم بیغیرت تابستان شوم،
داشت میخ بر تابوت خویش می‌کوبید
و با هر نفس پردودی که فرو میداد
تنها
تاریخ تشییع جنازه اش را عقب انداخته بود
پیرمرد سالها بود که مرده بود....

13 ژوئن 2013 :

هندوانه های زرد
لبخند رنگ روغنی
سیگاری که برایم نخریدی
و ایستگاه آخر که امروز چقدر زود رسید...

13 ژوئن 2013

غروب زمستان ، به رویا میزد
و تقارن مرموز رد پایت بر برف، خبر از تردیدت میداد
نمیدانستی
میروی یا باز میگردی!

13 ژوئن 2015

برای سبک کردن بالن
همه چیز را پایین انداختم
حتی آلبوم عکس کهنه را
مسواک و خمیر دندانم را
و تیله های شیشه ای که در آخرین بازیمان از تو برده بودم
اندوه میخری؟!

13 ژوئن 2015 (خطاب به شیما وزوائی)

شیما!

که پرنده ای گاهی
و گاه حسرت پرواز پشت پنجره!
من
از خستگی دوشهایم
که ساعت کار رسمی را با حقوق غیررسمی پیوند میدهند
بالهایم را به میخ کج دیوار اتاقم آویزان کرده ام
و آن قدر
دیر میخوابم و زود برمیخیزم
که دیگر خواب پرواز هم نمیبینم
اما تو پرواز کن

8 آوریل 2015 (نوزدهم فروردین):

نوزده فروردین هزار و سیصد و سی

30 ژانویه 2015:

زندگی غصه ها را به مشت خویش فشرد

جیبهای خالیم آبروی خدا را برد

دوستم می گفت ترانه ای دیگر بنویس

روی دیوار نوشتم:

«بابک اباذری» هم مُرد... .

27 ژانویه 2015:

و چشمهای تو

که آینه ی هر صبح برندهای همیشگی بود

کوکاکولا

ویاگرا

و

استیفن هاو کینگ!

24 ژانویه 2015

رویی به سوی مرگ

پشتی که گرم توست

لبخند میزنم

خنجر بزن رفیق....

8 نوامبر 2014

کیف اداریش را بر می دارد، دست را به احترام بالا می برد و کنار سرش می گیرد و با صدایی که انگار ناخودآگاه

برایت لالایی می خواند ، می گوید: "من رفتم، خدا حافظ!"!

میخواهم به عادت همیشه پاسخش بگویم ، "فعلا پسر!" نمی دانم چه می شود زبان در کامم می چرخد:

" خدا حافظت رفیق..."

20 اکتبر 2014 :

نشسته بود ، خسته ، به بیراهه ، مستور دود سیگار
قصه ی مرگ خداوند را تقریر میکرد:
هزار بار دروغ ، یک زندگی تمام فریب...

5 اکتبر 2014:

-چی میخوای؟ بهم بگو بذار آرزوت رو برآورده کنم!
-چطور؟! تو غول چراغ جادو هستی؟!
-نه، من خدا هستم!
-یعنی این رو نمیدونی که من به خدا اعتقاد ندارم؟!
-چرا! ولی انگار به غول چراغ جادو اعتقاد داری!

4 سپتامبر 2014:

هنوز هیچ نشده
از ترس آمدن کسوف
تک و توک چکاوکان بازمانده از دسته
مرثیه سر داده اند:
«خاموش مشو آتشفشان من!»

30 آگوست 2014 :

گویا عده ای از دوستان من رو با "میدان" اشتباه گرفتند!

29 آگوست 2014 :

فریب انسانها همیشه کاری آسان بوده حتی به بهانه ی 30 سکه ی نقره و یک بوسه!

28 آگوست 2014

نوشته بود پرواز!
خواست دفتر را ببندد
دست نگه داشت
لاک غلط گیرش را برداشت
و روی "ز" را لاک گرفت....

21 جولای 2014

این بار
نیمه شب را
دوازده آخ بلند مردی اعلام می کرد
که از خایه هاش دارش زده بودند...
این بار
سپیده دم،
توهم مسیح به اذان ایستاده بود
و دوازده حواری فراری
روزه دار سکوت،
غرق در مکبوک هایشان بودند!
و هنگام طلوع،
سایه ی خروس اخته
که رمقی برای خواندن نداشت؛
بر روی عرش خدا افتاده بود!

جوک!

این برای چندمین بار بود که طی این شبها با اضطراب از خواب برمی‌خاست ، تنش خیس عرق بود انگاری که مسافتی دویده باشد نفس نفس می‌زد و فضای اتاقش غریبه و اندکی ترسناک می‌نمود. پیش خود فکر کرد باید خواب بد یا وحشتناکی دیده باشد. هرچقدر به ذهنش فشار می‌آورد نمی‌توانست چیزی از خواب احتمالی به خاطر آورد. جز صدای فریادی شبیه شیهه ی یک اسب، فریادی که مثل یک قطار تندرو از دوردست می‌آمد و به سرعت از روبرویش رد می‌شد و در دوردستها در نیستی ناپدید می‌شد. سعی کرد در همان حال دوباره بخوابد. روز بعد باید به کلاس درس می‌رفت و به بچه های دبیرستان "ادب" تاریخ درس می‌داد. ناخودآگاه ذهنش به درس فردا معطوف شد. هرچه کلنجار رفت نتوانست مطمئن شود کدام درس مربوط به مطالب کلاس فرداست . از تخت برخاست و به سراغ تقویمش رفت زیرپیراهنش - که خیس شده بود- با چسبندگی چندش‌آوری آزارش می‌داد تقویم را در کشوی اول دراور گوشه ی اتاق یافت. تا هفته ی پیش درس را به ابتدای جنگ جهانی اول رسانده بود. دیگر ذهنش حسابی قفل درس فردا بود با خودش فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند درس را برای دانش آموزان جذابتر کند. چهره ی دانش آموزانش را هنگام شنیدن ماجراهای جنگ تصور کرد. درست انگاری از سر اجبار گذران وقت به جوکهای بی‌مزه و بی‌سر و تهی گوش دهند. شاید همینها ، همین درس‌گفتارهای تاریخ جز جک هم نبودند. کمدی مزخرفی که مرگ انسانها را با چند عدد و رقم خلاصه می‌کرد دانش‌آموزانش حق داشتند! مثل همه ی آنها که می‌جنگیدند، مثل فرماندهان و زورمندان مستبد - که برایشان مرگ سربازان و کانالهای بهم پیوسته ، سیم خاردارهای پیچ در پیچ ، میدانهای مین و حتی ماسکهای که از شدت مسخرگی چهره ی سربازان را به آدم فضاییهای "بیگانه" بدل میکرد؛ همه ی اینها جز یک مشت عدد و رقم و درواقع جکهای بی‌سر و ته و بی‌مزه به حساب نمی‌آمدند- همه حق داشتند! او هم حق داشت ، حق داشت چندساعت دیگر بخوابد به خودش که آمد جلوی در دست شویی بود، چراغ را روشن کرد بی آنکه در آئینه نگاه کند دست و صورتش را شست از خنکای آب رضایتی درونی حس می‌کرد چراغ را خاموش کرد و تاریکِ اتاق نشیمن را کورمال و پاورچین به سمت اتاق خوابش رفت. چراغ خواب قرمز رنگ کوچک و کم نور اندکی اتاق را از تاریکی در می‌آورد . دقت که کرد متوجه شد که همه ی تخت خواب از شدت تعریق شبانه اش خیس شده بود، اتاق را بوی تندی فراگرفته بود چیزی بین بوی عرق و بوی آهن زنگ‌زده یا شاید بوی خون. دوباره خوابش گرفته بود حوصله ی فکر کردن به این چیزها را نداشت. زیرپوشش را در آورد دوباره روی تخت دراز کشید. باید می‌خوابید. فردا می‌بایست جوکهایی از جنگ جهانی اول در کلاس تعریف می‌کرد....

10 جولای 2014 :

اینجا غروب که می‌شود، کوچه‌ها را غبار میگیرد

و چراغ برق‌ها

که یکی در میان شک دارند روشن بشوند یا نه

مرا به پهلواگاه بندر آمستردام میبرند

همان زمانها که دیوارهای غم بدوش گرفته

به هزار حيله و بزک

آجر به آجر تا صبح روز بعد حفظ ظاهر میکردند...

تا مبدا کسی از راز زن روسپی باخبر شود...

10 جولای 2014 :

-نمیخواهی از ایران بری؟

-یعنی مهاجرت کنم؟

-آره!

-نه!

-سفر چی؟

-فکر کنم دوست دارم!

-کجا دوست داری بری؟

-همممم.... آمستردام!

-چرا؟ چون دراگ آزاده؟!

-نه! دراگ همینجا هم آزاده! میخوام برم پرسه ی قایقها رو تماشا کنم!

-[سکوت]

-[سکوت] + [لبخند]

1 ژوئن 2014

آنکه روزی دست دوستیش را با قاصدک برایت فرستاده بود
بی صدا در اتاق تاریک ریا
با ریسمانهای دروغ
طناب دارت را به بافتن نشسته است....

9 مارس 2014

-پیر شدی!
-آره ، ولی شما جوون موندی
-کچل شدی
-گویا به خاطر بارونه!
-ولی میگن این طرفها دیگه چندان بارون نمیاد
-همین دیگه به خاطر نیومدنش
-هنوز مثل دیوونه ها حرف میزنی
-آره هنوز خندیدن رو دست دارم
-راستش من عجله دارم باید برم
-مراقب خودت باش اینورا بارون نمیاد ولی باد زیاد میاد!
-من که نفهمیدیم چی گفتی!
-هیچی ، فعلا!
-فعلا!

23 ژانویه 2014 :

میخواست روی بوم آهوئی بکشد. فرصت نبود، آهی کشید و رفت...

11 دسامبر 2013

اشکهای خدا و بالهای شکسته....

گرداب آشوب و لبخندهای دردآور!

22 نوامبر 2014 :

دستهایش می لرزید، چشمهایش به زردی میزد. جان نفس کشیدن هم نداشت. قلم تراش در دست راستش بود و قلم نی را در دست چپ به مشت گرفته بود.
گفتم: " در این دوره و زمانه که از قلم تراشی نانی به کف نمی آید!"
سرش را بلند کرد لبخندی زد و به چهره ام خیره شد ، گفت:
"هنوز از قلم فروشی بهتر است!"

22 نوامبر 2014

گریز

رنگ به رخساره نداشت. انگاری طول کوچه را یک ریز دویده باشد ، نفس نفس می زد. زبانش بند آمده بود. از فرط دویدن یا ترسش را نمی دانم. گفتم: "دختر! از چیزی فرار کرده ای؟" با سر آن طرف کوچه را نشانم داد. کنار مسجد در پس زمینه ای سبز رنگ که نور حیاط مسجد به کوچه می ریخت؛ عاقله مردی به دیوار تکیه زده بود. از آن فاصله خوب نمی شد تشخیص داد اما گویا دست راستش را مشت کرده بود . رویم را برگرداندم و در چشمهای دخترک خیره شدم ، تازه نفسش جا آمده بود. در چشمانم خیره خیره نگاه کرد ، ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد. انگار که از چیزی آشنا وحشت کرده باشد؛ دوید و دور شد.

6 جولای 2013

سخن به گزافه مگوی، خموش!

26 آوریل 2013

نگاهم میکند و میگوید:

"آگه بخوام رک و راست بگم ، پستونهای لخت یه دختر حالا کوچیک و بزرگش فرقی نداره ها! از نوشته های تو خیلی بیشتر طرفدار دارند، میفهمی چی میخوام بگم؟!"
راست میگوید. نگاهش نمیکنم ، برمیگردم و از اتاق میروم بیرون...

18 آوریل 2013

نه یک چارچوب بسته برای زیستن... نه حتی یک شانه ی خالی برای گریستن....

3 آوریل 2013

یک هزار و سیصد و شصت تار موی طلایی مرده

یک هزار و سیصد و شصت ریسمان تازیانه

یک هزار و سیصد شصت ریشه ی تسبیح

یک هزار و سیصد و شصت طناب دار

حکایت همیشگی ماست

قصه ی کفش سیندرلا و پای مصنوعی...

2 فوریه 2013

کار ما از تن دادن گذشته است...

20 ژانویه 2013

خستگی مفرط از دریغ حتی یک گام نرفته ، بر این راه دراز.....

27 دسامبر 2012

حال و روز ما ، قصه ی نوک شکسته ی مدادهای رنگیست
نه میشود که زیست
نه میتوان سکوت کرد
نه میشود به گوشه ای نشست، یا گریست!

7 دسامبر 2012

گفت: "زنده باد زندگی" و ماشه را چکاند...

5 دسامبر 2012

باید گفت دانشگاه مرده است...

5 دسامبر 2012

باید گفت دانشگاه مرده است...

5 نوامبر 2012

دیگر کسی برای کسی دست نمیزند...

27 اکتبر 2012

میگه: ما باید امید رو زنده نگه داریم
لبخند تلخی میزنم و میگم: کی باید ما رو زنده نگه داره؟!
هیچ چی نمیگه...

25 اکتبر 2012

نوشته هایش پردرد است ، خریداری ندارد ، هیچ انتشاراتی دیگر حقیقت درد را چاپ نمیکند ، حتی نشر اکاذیب!

19 اکتبر 2012

مسئله بی تفاوتی تک تک ما به خودمان و گندابی است که داریم با نام هوا تنفس میکنیم...مسئله‌ی چشمهای کوری است که حفره‌ی جمجمه مان را با توهمشان پوشانده ایم و آلوده بودن دستهامان را انکار میکنند....

17 اکتبر 2012 :

این حوالی ، شادمانی تحت پیگرد قانونیست...

11 اکتبر 2012

نه جایی برای رفتن، نه خانه ای برای ماندن، و نه حتی شعری برای خواندن...

22 آگوست 2012

باشد ، قبول ، من ساکت میشوم.... تو ترانه باش ، اما کمی عاشقانه تر
باشد نامم را از دفتر مشقت پاک کن ، اما کمی ناشیانه تر...

20 آگوست 2012

پیاده رو

سیگار گرفته‌ی اشنو را که هم بوی گه می‌دهد و هم مزه‌ی گه، به درون جوی آب پرت می‌کنم.
چشمهایم را که می‌گردانم تره باری کچل محله را میبینم که دارد آن طرف جوی سرپا می‌شاشد. می‌خواهم
بالا بیاورم ، انگار سالهاست تمام نگاه‌های مردانی که بنزین و رئیس جمهور را با یک "نون" می‌نویسند؛
باردارم . کودکانِ هراسانِ دوانِ پایینِ شیب محله‌ی دزاشیب را که یادم می‌آید ، دوباره و بار خون میگیرم

من تمام سایه های شیطان شبهای تهران را باردارم.... تن فروشی کودکان "خیابان مرد هرگز نامده" را و
لاسهای رایگان دخترکانی را که هر بامداد در فاصله ی میان خورشید و ماه و پنجره برهنه میشوند ، باردارم
من صلیب مسیح را در کثیف ترین محرابها زاییده ام و مغموم از اینکه از پستان هیچ زنی ودکا نمیجوشید ؛
واژگونش به دوش کشیده‌ام. من در هجوم ناچار بچه گربه های رمیده از سرما ، با شیطان خوابیده ام. و این را
دریافتم که یک نفر راست می گفت: «ما همه رانده شده ایم!»

11 ژوئن 2012

سوراخ خرگوش

گوش موش من از سال پیش

که خرگوش ها

مثل موشها

بیکینی پوش شدند!

برای خودش

پاپوشی دوخت

و کر شد

مثل گوش کلاه گیس پوش دندان خرگوشی

که گوش کرش

در سمفونی نهم

.عکس قدیمی جنگ های صلیبی دامپوشان را روتوش میکرد

خرگوش

که اکنون

مثل همه ی موش ها

بیکینی مدرن مختصری میپوشد

مدام

جوش میزند که چرا جوش میزند

و من

شک ندارم چاه فاضلاب حمام خانه ام

راه دارد به Wonderland

در مفهومی آنچنان نزدیک

که دوشش

از دوش خرگوشها نیز کوتاه تر شده است

20 دسامبر 2012

دستهایش پینه داشت ، یک چشمش را در مانور بزرگ صلح و دوستی از دست داده بود....از چشم دیگرش می -
شد حدس بزنی ، که کفشهایش کمی برایش تنگ است....کاغذی به دستم داد رویش نوشته بود : دعوت نامه
رسمی....همینجا! فردا ، کالبد شکافی رسمی خدا!

9 دسامبر 2012

میپرسه : میدونی واسه هیچ کسی مهم نیست ، اینچیزهایی که مینویسی ، میدونی کسی از شعرهات خوشش نمی آد؟

جواب میدم: گیرم که اینطور باشه، چه فرقی میکنه؟!

میگه: خب واسه چی ادامه میدی؟

میگم: تا حالا عاشق شدی؟

میگه : نه!

میگم: من هم نه....!

7 نوامبر 2012 :

میگم : بری دیگه بر نمی گردی؟!

میگه: معلومه که بر نمیگردم

میگم : آخه چرا ؟!

میگه : چرا برگردم؟!

دیگه نه من چیزی میگم نه اون ... فقط اون میره که میره!

22 اگوست 2012

راستی به نظرت یک باغ قاصدک کافی باشد؟!

31 جولای 2012

انگار یکی در دلم فریاد میکشه: گور پدر شازده کوچولو!

15 جولای 2011

روی همه بامها به نشانه، شمعدانی کاشته ام ، خواستی بیایی راه را گم نکنی!

15 می 2011

مبینا

بوی یاس که می آید به فکر فرو می روم ، میدوم می روم تا به یک دیوار بلند می رسم که اندام برهنه ی یک زن را با نوک ناخن رویش حکاکی کرده اند. همان خطوطی که لابد باید نخستین آفریده ی جهان باشد. بوی یاس که می آید مست می شوم و زیر بارانهای اسیدی شهر به دنبال چشمهای خمار قدیسه زنان تن فروش پرکار این شبها می گردم. و در بین همه ی آنها مبینا را پیدا می کنم. مبینای کوچک و دوست داشتنی، از فال فروشی به تن فروشی رسیده است؛ برای خودش این روزها کاسبی شده است ، برو و بیایی دارد. کاسب هم که حبیب خداست! و در این شبهای گرم حبیب بنده های خدا! یک پرادوی مشکی دودر در برابرش میایستد ، مبینا می رود... . صدای بوق ... نور... ترمز... لبخند و سکوت، همه چیز تمام می شود.

11 می 2011

سر به هوا، سر به زیر

شاید آنکه سرش را به زیر می افکند در تماشای آسمان چیزی نیافته باشد... زود قضاوت نکنید... شاید گوشش آن قدری از ناله های روسپیکان باکره زمینی پر باشد که آندرومدا -همان پری پیکر زنجیری- برایش هیچ معنایی نداشته باشد ، شاید دارد در بین بادکنک فروشان درب مترو به دنبال پرسئوس می گردد، شاید در جوی آب به دنبال انگشتر گم شده ی سلیمان است ، گمان نکنید که نمی شنود که رهگذران گهگاهی ، گاه از سر مهر ، گاه به کنایه میگویند: "هی رفیق گاهی به آسمون نگاه کن". شاید سالها در آسمان هفتم المپ کاوش کرده و به جای عرق کشمش تاکستانهای قزوین در کنار زئوس با خالص ترین هدیه های آسمانی سیاه مست کرده باشد. خیلی چیزها را می شود پشت یک صورت خندان پوشاندا! اما خدا که به اشتباه نمی افتد.

شاید دارد چنگال نگاه در زمین افکنده، به گوزمغزی لحظه هایی که سرش را بالا گرفته سینه را جلو داده و به هر که می شناخته و نمی شناخته ، گفته : "صبح بخیر!" ، میخندد. شاید دارد درد انسان ها را برای زمین بازگو می کند نکند که دلش به رحم بیاید. زود قضاوت نکنید.

1 می 2011

ترلان خوب من هزار و سیصد و سی بار مُرد ، و در هر هزار و سیصد و سی بار تنها لبخند زد و گفت : تو دوست منی مگه نه؟ و من هربار جواب دادم: آره... گفت: خیالم راحت شد.

ترلان خوب من خونس را به کودکش داده بود و لبخندش را به مردان... دیگر چیزی برای قسمت کردن ، حتی برای به اشتراک گذاشتن در فیسبوک هم نداشت!

26 مارس 2011

دایره

دو طرفم را دیوار گرفته‌اند انگار ، یک راهروی بلند روبرویم که هی می‌رود و می‌رود و می‌رود تا خودش را پشت یک راه پله ی نور ندیده گم و گور کند. یک لحظه برمی‌گردم به پشت سرم نگاهی می‌اندازم ، گیج می‌شوم چشمانم سیاهی می‌رود ، پشت سرم یک دیوار است ، از سمتی که دارم از آنجا می‌آیم راهرو بن‌بست است ، من دارم از کجا می‌آیم؟ از کدام جهنمی دارم فرار می‌کنم؟ یادم نمی‌آید خیالی به سرم می‌زند که نکند دارم خواب میبینم ، اما نه... در خواب که نمی‌شود به این داغی شاشید! هیچ چیزی از دیوار یا پشت دیوار یا "دیوید کاپرفیلد" به یاد نمی‌آورم یک آن یک فکر مسخره به سرم می‌زند که نکند دارم برمیگردم ... شاید مدتها پیش از همانجای ناکجای پشت راه پله ی نور ندیده آمده‌ام و اکنون فراموشش کرده‌ام . فارغ از این حرفها و فکر می‌روم می‌روم و خودم را به دری که نمی‌دانم از کجا سرزده می‌رسانم در را باز می‌کنم ، پشت در تاریک است کمی طول می‌کشد تا چشمم عادت کند ، روبرو یک راهرو است با خودم می‌گویم یک راهروی دیگر! کمی که جلو می‌روم به زحمت انتهای راهرو به چشمانم می‌آید : یک دیوار!

25 مارس 2011

بیزاری

دستش را پس می‌زنم ، شانه ام را عقب می‌کشم در چشمانش زل می‌زنم می‌گویم نمی‌خواهم دیگر ببینمت. نور اتاق کم می‌شود ، مهتابی بالای سرم چشمک می‌زند ، لبخند می‌زند می‌گوید: دست من و تو نیست! با کف دست می‌زنم تخت سینه اش. دستم درد می‌گیرد. خونی می‌شود. تکه تکه های آینه کف اتاق پخش می‌شود. پشت قاب خیالی انگار هنوز دارد می‌خندد ، من نیستم «قادر» است که دارد از حنجره ام فزاید می‌زند : «خفه

شو کثافت تو که فرشته نیستی!» لبخند از پشت آینه ی چند لحظه پیش با صدایی آرام جواب میدهد: چرا، هستم!

4 مارس 2011

خبری نبود

تقریباً نیمه شب بود. کسی دیگر در خیابان دیده نمی شد جز چند ولگرد بی اهمیت که بی هدف در طول خیابان پشت به باد پرسه می زدند. خداوند مردد مانده بود که این چند چراغ روشن باقی مانده ی حاشیه ی خیابان را خاموش کند یا نه. کمی دوردست تر در کنار ساختمان اسکان، مسیح بالای یک سکو رفته بود و عدالت را جیغ می کشید و ملت، سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند، عده ای گوش می کردند، عده ای هم بد و بی راه می گفتند، در تاریکی شب کسی اشک های مسیح را نمی دید، گویا چند لحظه پیش، خداوند در راستای صرفه جویی در مصرف نعمات پرمت، چراغ های خیابان پشتی را خاموش کرده بود. تنها منبع روشنایی آن اطراف لامپ اتاق عملی هایی بود که به تصویر نیمه برهنه تائیس قرن، مرلین مونرو، خیره شده بودند. نور نیمی از صورت مسیح را به سختی روشن می کرد، می شد صورتش را با صورت سالوادور آلنده اشتباه گرفت که فریاد می کشید: «همه اش دود بود خبری نبود از کباب!»

در دوزخ آتشی روشن کرده بودند، سایه ی چند زن برهنه روی زمین افتاده بود و انگار داشت در سراسر زمین در سعادت آباد، یوسف آباد و حتی در شاه عبدالعظیم، زلزله می آمد. چشم دخترک مثل تمام سلولهای بدنش می سوخت به گمانم صدای پاپ بود که می گفت: بگذارید نزد پدر بروم! پدر هم شمعی روشن کرده بود به نام سهیل. باد قطع شده بود. صدا دیگر ناله نمی کرد، مسیح خوابش برده بود. در اتاق عملی ها باز بود یک نفر در کنار جوب آب بالا آورده بود ته سیگار روشن زیر درخت چناری در چهارراه ولی عصر افتاده بود بر در همه ی دکه های روزنامه فروشی نوشته بودند "نقشه گنج سال 90" رسید!

خط مدادم روی تکه کاغذی که از حاشیه شماره ی باطله روزنامه ی همشهری کنده‌ام چون گریزِ دودِ سیگار می‌پیچد. مرا با خود به عمیق‌ترین چاه‌های فاضلاب زمان می‌برد که از تعفنِ نفرتِ میلیاردها انسانِ کتاب‌خوانده پر شده. انگشت شستش را به سمت من گرفته انگار می‌خواهد تاکسی بگیرد، در خیابانی که انتهایی جز برج سپید رنگ پیر ندارد! من می‌مانم و سنگ‌فرشها. من می‌مانم و آن همه خاطره‌ی نیامده که در حافظه‌ی داستان پینه‌دارِ رفتگرِ پیر، پاک می‌شوند. زبری شاخه‌های تر به یکنواختی خیابان می‌خورد. انگاری زنی جوان دارد از فرط لذت بر پوست نازکِ ساعت چهار و سی و پنج دقیقه ی صبح ناحن می‌کشد و چرت را از چشمان سرخ و گونه‌های پر خون صاحب خانه‌ی میان سال می‌پراند!

چراغها یکی یکی روشن می‌شوند، همه عجله دارند و من چشمانم خیره پیچ و خم‌های تاب دار قدم‌هایی می‌شود که سحرخیزانه از درب‌های همیشه بسته‌ی خانه‌های مملو از نشاط خانواده‌ها دور می‌شوند. در خیابان پیر راه می‌روم، پاسبان دارد به کلید مزاحمِ تابلوی چراغ قرمز ور می‌رود، کله‌پز آب جوش آورده کله‌ها را در دیگ می‌ریزد. در دانشگاه قهوه‌ای رنگ دارند کله‌ی خر می‌پزند. پیرمردی یقه‌ی کتش را بالا داده، «بهمنی» گیرانده می‌گوید: «آقا چطوری میشه رفت راه آهن؟» کرمی در دهانم می‌پیچد، می‌خواهم بگویم: به سختی! می‌گویم: با اتوبوس برو به چهار راه ولی عصر، بعد هم با یک اتوبوس دیگر به سمت انتهای خط جنوبی! سرش را تکان می‌دهد که متشکرم.

21 فوریه 2011:

انجماد ابدی یک پسرک ترکه ای!

دستش را دراز کرد تا کمی خاک بردارد. نرمی خاک به دستهایش حس خوشایندی می‌داد انگار انگشتانش با ذرات نوازشگر خاک همبستر شده بودند. باور کردنی نبود اما داشت در خاک شنا می‌کرد. حس غریبی پیرامون پوستش را فراگرفته بود انگار می‌خواست متولد شود. خاک که جای خود داشت، هوا هم بوی نوزده فروردین سال هزار و سیصد و سی را می‌داد تمام عدد ها سرانجام به یک پلاک رنگ رو رفته ی روی در که "سی و هفت" را نشان می‌داد ختم می‌شد. باد به هرجا که می‌خواست افسارگسیخته، سر میزد. گویی فریادی را در دلش حمل می‌کرد. و مکانی را برای زایشی امن نمی‌جست. پیش از این گوش پسرک، محرم ناله‌های غوطه‌ور در باد بود اما اکنون، در زمان حالی که سالها در انجماد، ادامه پیدا کرده است بالش خاک هر دو گوش پسرک را پر کرده!

باد مانند سالهای عمر پسرک بی‌قراری می‌کرد، خودش را به درِ نیمبند قبرستان می‌کوبید و در لا به لای مرگخانه ی تاریک زمان گم می‌شد. آفتاب زمستان را کدِ گورستان مثل همیشه بود؛ رمق نداشت. مثل آفتاب

همیشه‌ی خدای پاریس... مثل پوست رنگ پریده‌ی صورت دخترکان هلندی که در بندر آمستردام به انتظار بازگشت ملوانان مهاجر می‌نشینند. سرش را کمی بالا آورد. منظره‌ها در هم آمیخته بود: صلیبها، شمعها، پارچه‌ی سبز روی قبر "آقابزرگ" و ناقوس کلیسا، تابلوی مبهم و منجمد منظره‌ی روبرویش بوی سیگار خیس می‌داد، مثل نقاشیهای ون گوگ!

بی‌رمق دراز کشید، دستهای خاکی‌اش را روی گوش‌های از خاک پرشده‌اش گذاشت و از صمیم قلبی که تنها یک خاطره از آن باقی مانده بود آرزو کرد که بخوابد و «شب پرستاره» را یک بار دیگر دور از آفتاب لجباز زمستانی در خواب ببیند!

7 فوریه 2011 :

دیگر هیچ چیز شبیه آن قدیمها نیست، حتی کاغذ جلد آدامس موزی!

30 ژانویه 2011 :

اگر پرنده نیستید، لااقل درخت باشید!

27 دسامبر 2010

شروع یک حماسه

هنوز غروب نشده بود، آفتاب در نیمه راه ناپدید شدن، گیسوانش را در موج گیسوان گندمهای به بلوغ رسیده گره زده بود. تپه‌های سرزمین روتارس، سرشار از زمزمه‌های باد، قدمهای خسته اما شاداب پسرکی با موهای طلایی را به تماشا ایستاده بودند.

پسرک با دستهای کوچک و ظریفی به سپیدی برف، ساقه‌ها را کنار می‌زد و راهش را به سوی خارج از گندمزار پیش می‌گرفت.

27 دسامبر 2010 :

پرتوهای نور تمام تلاششان را برای گذر از پنجره ی جرم گرفته میکنند. انگشتانم روشن میشوند. لرزششان را میبینم انگاری همیشه ی خدا میترسند از چه و از که را نمیدانم روبروی آینه می ایستم باز هم همان غریبه دارد پوزخند میزند چشمک میزند می خواهد بگوید یک نفر دیگر است چیزی فراتر از یک تصویر از یک صورتک ... و می خواهد بگوید من هرگز صورت خودم را نمیتوانم ببینم ... حرفهایش را باور نمیکنم . چند تکه روزنامه باطله می آورم و آینه را میپوشانم ، اما گویی هنوز دارد از پشت روزنامه ها پوزخند میزند آرام آرام نفس میکشد . روزنامه ها تکان میخورند ، پرده را میکشم اتاق تاریک میشود انگشتهایم دیگر درست دیده نمیشود میز روغن زده شده نوک انگشتانم را قلقلک میدهد ، اشک چشمانم را پر کرده . روی مبل رها میشوم زانوهایم را بغل میکنم آینه هنوز گوشه ی اتاق است اگر روزنامه ها صورتش را نپوشانده بودند الان باید تصویر یک تلویزیون خاموش را نشانم میداد. شیر آشپزخانه را درست نبسته ام دارد چکه میکند. ساعت دیواری میگوید : 11 و 5 دقیقه ی صبح است دیگر حرفی برای گفتن ندارم و یا داستانی برای تصور کردن ترجیح میدهم همراه تمام وسایل درون اتاق سکوت کنم .

26 دسامبر 2010 :

نفسم از دود شهر گرفته. حنجره ام نای ادای هیچ هجائی ندارد. وگرنه فریاد می کشیدم که : آآآ...ی من هنوز اوراق نشده ام. هنوز نفس دارم! لامذهب مگر نگاهم را نمیبینی؟! دارم نفس می کشم - اگر چه با هر جان کردنی باشد- می گویم می خواهم از جایم برخیزم نگاهم می کنی لبخند می زنی ، پوزخند می زنی دستهایت را در موهایت - که روی شقیقه ات سفید شده - می بری سری تکان می دهی و می روی. من میمانم و یک قاب عکس خالی از هر چیزی، حتی خالی از تصویر یک جاده ی خالی از مسافر. درست که نگاهش می کنم ... من می مانم و یک آینه خالی!

15 نوامبر 2010 :

زیر پاهایم خط عابر دارد می رود و از سمت چپم یک نور قوی زرد رنگ دارد می

پایان / آغاز